

آرام و بی‌صدا خود را از تنه‌ی من بالا می‌کشید. صدای جوجه‌ها که تازه سر از تخم در آورده بودند، اشتهايش^۱ را بیشتر می‌کرد. آن قدر هیجان زده بودم که احساس می‌کردم تمام ریشه‌هایم خشکیده و دیگر برگ سبزی بر شاخه‌هایم نمانده است. خدا خدا می‌کردم مادرِ جوجه‌ها زودتر بیاید. شاخه‌هایم را کمی تکان دادم تا شاید آن حیوان بدجنس بیفتد اما این کار برای جوجه‌ها خطر بیشتری داشت. سخت نگران بودم. خدایا، چه می‌شد کرد؟

بالاخره مادر جوجه‌ها آمد؛ خسته و بی‌حال، با اندکی غذا بر منقار. هنوز به لانه نرسیده، خطر را احساس کرد؛ غذا را رها کرد و به سراغ جوجه‌هایش رفت. جوجه‌ها متوجه خطر شده بودند اما کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند. پرنده از من فاصله گرفت؛ پنجه‌هایش را تیز کرد و به مار حمله‌ور شد اما او بدون ترس، به خزیدن ادامه داد.

پرنده دوباره حمله کرد اما باز هم مار پس از توقفی کوتاه حرکت کرد.
و دوباره ...
و باز هم ...

مادر جوجه‌ها تا لانه فاصله‌ی زیادی داشت. جوجه‌ها در خطر بودند و دیگر از دست مادر کاری بر نمی‌آمد.

پرنده‌ی بیچاره فرصت زیادی نداشت.
من طاقت دیدن این منظره را نداشتم.

ناگهان شاخه‌هایم به نرمی لرزید.
نسیم خنک لابه‌لای برگ‌هایم پیچید و با صدایی لطیف و آرام گفت: «صاحبِ باغ ... آن مرد بزرگ ... آن مردِ مهربان ... او ... آنجاست.»
پرنده با شنیدن این صدا ناگهان جوجه‌هایش را رها کرد و به سرعت دور شد. رفت تا از صاحبِ مهربانِ باغ یاری بخواهد.
من ماندم و جوجه‌های بی‌پناه و مار گرسنه‌ای که هر لحظه به لانه‌ی پرنده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

۱. اشتها : علاقه به خوردن





– : «خدایا کمکشان کن!»



پس از مدّتی کوتاه ...

صاحب باغ کسی را فرستاد تا به فریادمان برسد.

او به مار حمله کرد و جوجه‌ها را نجات داد؛

پرنده آرام شد.

شاخه‌هایمان جانی دوباره گرفتند.

مردی که از طرف صاحب باغ به کمک جوجه‌ها آمده بود، با لبخندی از سر رضایت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت؛ به تنه‌ی من تکیه داد و زیر لب چیزهایی گفت.

نسیم دوباره به نرمی لابه‌لای شاخه‌هایمان به حرکت درآمد و به آرامی گفت: «خدای من! مولایمان، حضرت امام رضا، چه به موقع، از این مرد خواست تا به پرنده، کمک کند!» پرنده همراه نسیم، لابه‌لای برگ‌هایمان پر می‌زد و با شادی زمزمه می‌کرد: صاحب این باغ، امامی مهربان است، او ...



اکنون سالیان سال است که من اینجا هستم. آن جوجه‌ها بزرگ شده و رفته‌اند و حتی جوجه‌های آن‌ها نیز ...

هنوز هم پرنده‌های زیادی بر شاخه‌هایمان لانه دارند اما دیگر هیچ ماری به سراغ جوجه‌ها نمی‌آید.



● ... وقتی آن همه پرنده را روی گنبد حرم امام رضا - علیه السلام -

می‌بینم، دوست دارم ...



● من می‌توانم داستان را از زبان شخص دیگری بنویسم پس، داستان

خودم را این‌گونه شروع می‌کنم ...



حضرت امام رضا - علیه السلام - در مدینه به دنیا آمد و بیشتر زندگانی خود را در آن شهر گذراند. مأمون، خلیفه^۱ی عباسی، برای اینکه حضرت امام رضا - علیه السلام - را از مردم دور کند، از او خواست تا از مدینه به خراسان برود. همچنین از آن حضرت خواست تا حکومت را بپذیرد اما امام که از حيله‌ی مأمون آگاه بود، پیشنهاد او را رد کرد. سرانجام، مأمون امام را مجبور کرد و امام، فقط مقام جانشینی او را پذیرفت. امام رضا - علیه السلام - در این دوران در حکومت ظالمانه‌ی مأمون دخالتی نکرد و فقط به هدایت مردم پرداخت. او، آن قدر مورد توجه و علاقه‌ی مردم قرار گرفت که مأمون احساس خطر کرد و او را به شهادت رساند.

مردم، حضرت رضا - علیه السلام - را با احترام فراوان در خراسان به خاک سپردند.
از آن پس، شهر مشهد^۲ و حرم باشکوه امام رضا زیارتگاه مسلمانان جهان شد.



کاش ...

می‌دویدم روز و شب در دشت‌ها
می‌دویدم تا که می‌دیدم تو را
می‌کشیدی دست خود را بر سرم
دوست بودی با من و با خواهرم
دوست با یک بچه آهو بوده‌ای
توی صحرا ضامن او بوده‌ای!
بچه آهوئی که تنها مانده است
در میان دشت و صحرا مانده است
دوست شو با من، مرا هم ناز کن
با دو دست مهربانت باز کن

کاش من یک بچه آهو می‌شدم
توی کوه و دشت و صحرا روز و شب
کاش روزی می‌نشستی پیش من
شاد می‌کردی مرا با خنده‌ات
چون که روزی مادرم می‌گفت: تو
خوش به حال بچه آهوئی که تو
پس بیا من بچه آهو می‌شوم
بچه آهوئی که تنها و غریب
روز و شب در انتظارم، پس بیا
بند غم را از دو پای کوچکم

سروده‌ی افسانه شعبان تژاد

۱. خلیفه: جانشین و حاکم

۲. مشهد: محل شهادت (و نام شهری است در استان خراسان که حرم امام رضا - علیه السلام - در آن قرار دارد.)

